

عبدالبصير شفق / 1

دفتر شعر

# فرياد بي صدا

عبدالبصير شفق

تابستان ۱۴۰۲

موسسه نشراتی مادر

سرشناسه:

عنوان: فریاد بی صدا  
سرایش گر: عبدالبصیر شفق  
ناشر: موسسه نشراتی مادر  
مشخصات ظاهری: رقمی-۱۴۷ برگ  
موضوع: شعر

## سرشناسه

نام کتاب: فریاد بی صدا  
سرایش گر: عبدالبصیر شفق  
ویراستار: استاد عالم پور عالمی  
طرح پشتی و برگ آرا: علی کوهستانی  
ناشر: موسسه نشراتی مادر  
نوبت و سال چاپ: نخست، ۱۴۰۲ خ  
تیراژ: ۵۰۰

حق طبع برای سراینده محفوظ است

درود بر اهلِ هنر و خواننده‌گانِ گرامی. ممنون و سپاس گزارم که این دفتر شعرهایم را برای خواندن انتخاب کرده‌اید. «فریاد بی‌صدا» سومین دفتر شعرهای من است؛ در این دفتر، اکثراً شعرها و غزل‌های با درد و سوز را گنجانیده‌ام. در این کتاب‌گون عموماً دردهای محسوس هر هم‌وطن و هر شهید بی‌نوا بازتاب یافته است. در شعرهایم فریاد شده‌ام، فریاد شهید، فریاد اسیر، فریاد محبوس، فریاد پارچه‌های انسان...

در بعضی از سروده‌های این دفتر، سر صحبت با خداوند گذاشته‌ام؛ اکثراً از آن ذات پرسش‌هایی در مورد سرنوشت خود، بنی انسان و هم‌وطنانم نموده‌ام. دیربست که من در تب و تاب روزگار ذوب می‌شوم و در غم ویرانه‌یی بنام وطنم (افغانستان) پروانه‌وار می‌سوزم. ناپلیون در قرن ۱۸ میلادی گفته بود: جهان مملو از پلیدی‌ها شده است البته نه بخاطر وجود انسان‌ها؛ بلکه به خاطر خاموشی انسان‌های خوب. لهنذا من فریادشده‌ام، فریاد بینوان و لال‌های زمان.

«همتم بدرقه‌ی راه کن ای طایر قدس

که دراز است ره مقصد و من نو سفرم»

### شناس‌نامه‌ی آفرینش‌گر:

عبدالصیر شفق، در ۴ مارچ ۱۹۵۳ مطابق ۱۴ حوت ۱۳۳۳، در قریهٔ بقاء برکی راجانِ ولایت لوگر در یک خانوادهٔ نیمه روشن‌فکر، چشم به جهان هستی گشود. پدر شفق امام مسجد بود؛ درس‌های فقه و مذهبی را نزد پدرش فرا گرفت و هم‌چنان دوره‌ی ابتدایی، متوسطه و لیسه را در برکی راجانِ ولایت لوگر خواند. شفق، طبق تقسیم اوقات وزارت تعلیم و تربیهٔ آن وقت، به دارالمعلمین عالی پکتیا معرفی گردید و از رشتهٔ ادبیات فارغ گردید.



عبدالبصیر شفق، ۶ سال را در وظیفهٔ مقدس معلمی سپری کرد و بعد از ۶ سال تدریس، مدیرمکتب حسین خیل ولسوالی بگرامی ولایت کابل گردید. بعد از این هم‌چنان مدیر لیسه کوچی‌های ولایت لوگر گردید و تا سال‌های ۱۳۷۲ شمسی، در مربوطات وزارت معارف وقت و دفتر "یو اس آی دی"، اجرای وظیفه کرد. در کنار وظیفهٔ مقدس معلمی، هم‌کاری قلمی با مطبوعات کشور داشت؛ نخستین مقال‌اش در سال ۱۳۵۶، از سوی مجلهٔ ژوندون چاپ گردید. سال ۷۲ شمسی، مانند سایر مهاجرین، مجبور به ترک دیار شد و به پاکستان مهاجر گردید. تا اکنون از آقای شفق، دو مجموعهٔ شعری بنام‌های "شفق در غروب"، "خط قسمت" و سه مجموعه کتاب داستانی بنام‌های "پرهیزگاران قاتل"، "سوداگران قرن" رمان «پاکیزه بنت درخت» اقبال چاپ پیدا کرده است. این نویسندهٔ چیره‌دست و پرکار، مدت ۱۳ سال هم‌کار قلمی روزنامهٔ سهار در پیشاور پاکستان بوده است و بعد از شکست طالبان، دو باره به وطن برگشت و مدت ۱۴ سال به حیث نویسنده و ویراستار در دفتر "یو اس آی دی" کار نمود.

آقای شفق، مدت کوتاهی به عنوان گوینده در رادیو زینت کار کرده است؛ در جریان کارهایش به تعداد ۴۰۰ پروگرام تربیهٔ معلم را نوشته و از طریق رادیوگوینده‌گی نموده است. مقاله‌های این نویسنده‌ی

شهیر، از روزنهٔ روزنامه‌ها، در امریکا اقبال چاپ یافته است. این نویسنده‌ی شهیر، در سال ۲۰۱۸، به کشور شاهی هالند پناهنده شد؛ دیپلوم لسان هالندی را نیز اخذ نمود. اکنون به عنوان معلم رضا کار، در موسسهٔ "ان فی آ" کار می‌نماید. ثمرهٔ ازدواج آقای شفق ۶ فرزند می‌باشد؛ کوچک‌ترین دخترش در یکی از دانش‌گاه‌های معتبر کشور هالند، مصروف فراگیری درس و دانش‌جویی است. آقای شفق با خانمش بلقیس شفق و دخترش مسکا شفق، در هالند زنده‌گی می‌کند.

## یک

ابلیس را ز اشک خدا شاد کرده‌اند  
از بس دروغ و ولوله ارشاد کرده‌اند  
هبل را به منبر رسول نشانده‌اند  
ابلیس را ببین که چه دل‌شاد کرده‌اند  
از بس کشته قافله سالار بی‌گناه  
چند خیل ملایک همه فریاد کرده‌اند  
لات و منات و پول پرستش کنند های  
جهل و خرافه را همه از یاد کرده‌اند  
دلار را مقام خدایی دهد کسان  
چه منطقی که این طایفه بنیاد کرده‌اند  
ظلم و ستم که پیشه‌ی صاحب‌قران بود  
دروازه‌های مدرسه بمبارد کرده‌اند

دو

در بزم‌گاه باده‌پرستان بودم امشب  
از جمع خیلِ باده‌دستان بودم امشب  
آن یارمست که رقص سماع می‌نمود به عرش  
در جمع مستی‌های یاران بودم امشب  
آن پیر می‌فروش که عمرش دراز باد  
یک جرعه داد و مست شب‌ستان بودم امشب  
بردم چنان ز خود گل روی می‌فروش  
سرتا به پا میان گلستان بودم امشب  
در میکده بودند همه مست حق پرست  
خورسند میان راستی راستان بودم امشب



سه

سلام از من به چشمان و سیه مویت  
نماز شب اگر خوانم به دربارِ سرِ کویت  
اقامت گو بود چشمت، امامِ من گل رویت  
ادا سازم نماز عشق بر محرابِ ابرویت  
به رکوع خم شوم باری ز بهر وصل ناپیدا  
سپید گشت چشم امیدم که بینم خال هندویت  
رقیبم طعنه داد دیروز فراموشت نمود دلبر  
نمایم سجده‌ی سهوی به چشم مست جادویت

## چهار

روزی رسد ای دوست ز من هیچ خبری نیست  
من رفته‌ام از خویش ز من هیچ اثری نیست  
جمع‌اند عزیزان، جسدِ سردِ مرا وای  
از شور و شغف‌های جوانی اثری نیست  
چه سود در آن لحظه گریبان دریدن  
از خنده و گریان مرا سهم و بری نیست  
آن‌دم که بشویند جسدِ سردِ مرا وای  
از سردی و گرمی به دل من شرری نیست  
تو نیز مگر اشک بریزی چو همه‌کس  
هیبهات در آن لحظه تو را دادرسی نیست  
واندم که کفن کرده تنِ سردِ نحیفم  
تو گریه کنی لیک مرا هیچ ثمری نیست  
واندم که گذارند تنم در لحدِ سرد  
از گریه و هاهای تو هم هیچ خبری نیست  
امروز بیا لحظه‌ی ارباب دلم باش  
چون از سفر مرگ کسی را خبری نیست

### پنج

ای مرد شتر ران چه دانی که کیستم  
عشقم عاشقم، افسانه یا که چیستم  
من از تبار مردم آزاده زاده‌ام  
صحرائشین و ره‌گیر و جلاد که نیستم  
علم و هنر به ارث برده‌ام ز بابه‌ام  
از شهر عشق بپرس حریفا که کیستم  
از پیر می‌فروش شنیدم پیام عشق  
بر حال تو و دین تو حیران گریستم  
چور و چپاول و غنیمت کتاب توست  
هش‌دار کفر حق، چنان تو نیستم

شش

نامرد روزگار تو چه دانی که کیستم  
مرگ بود زندگی، چند سال که زیستم  
شب‌های بی‌ستاره که سوختم شبیه شمع  
سوختم قطره‌قطره و باخود گریستم  
مرد خرد کجاست که پیدا کند مرا  
عمر عزیز برفت تک و تنها گریستم  
صاحب‌دل کجاست که حرف دلم شنید  
حرفم نه گفته ماند و خدا را گریستم  
یار عزیز ما به تغافل کرانه رفت  
آید شبی دو باره و شاید که نیستم

### هفت

«زین هم‌ره‌هان سست» بی‌مقدار خسته‌ام  
زین وعظ و زین امامتِ تکرار خسته‌ام  
هر ناکسی بر تخت تکبر که تکیه زد  
زین حالت زمانه که بسیار خسته‌ام  
زاهد به کوی می‌کده پنهان که می‌رود  
زین زهد و زین عبادت بسیار خسته‌ام  
ظاهر فریب محتسب، شهر دلم را گرفت  
زین مردمان بسته به اغیار دلم گرفت  
گرگ درون خویش را نتوانند مهار آه!  
از ریش و موی صوفی مکار خسته‌ام

**هشت**

در کوچه‌های تنگ تعصب چه می‌کنی  
بغض است، نفرت است، تعصب چه می‌کنی؟  
در انتهای کوچه جحیم است مستقر  
آز است و جاهست تعجب چه می‌کنی؟

نُه

دیرِست انتظارِ مسیحا نشستہام  
در کوچہی فراقِ تک و تنہا نشستہام  
دشتِ کویر و اشکِ تمنا بہ گریبان  
یک رہ‌گذر بہ راہ نماہا نشستہام  
دیروز شنیدم، نویدی بہ گوشِ دل  
یارب سرابِ مباد کہ سالہا نشستہام  
یک مہوشی ربودہ دل ما بہ یک نگاہ  
شد سالہا کہ خستہ و برجا نشستہام  
خود گفتمہ است آیتِ لاتقنطو بہ خلق  
من نیز بر مرادِ وعدہی بیجا نشستہام

ده

خواهی اگر که راز و نیاز با خدا کنی  
این عقده‌ها و کینه و حسرت رها کنی  
خواهی که ملاقات خدا را کنی تمام  
کتاب دل خویش به حضورش که وا کنی  
خواهی که روی پله‌پله روی سوی آسمان  
شب‌های تیره راه خودت خوش‌نما کنی  
خواهی که از جنایت انسان شوی رها  
بغض گلو شکسته و از دل صدا کنی  
اشک یتیم را مگذار در زمین چکد  
از راه چشم دل نظری با خدا کنی  
خواهی اگر که غرق جمال خدا شوی  
مرهم‌گذار تا که دلی را دوا کنی



## یازده

هزار حیف که این چمن دیگر برای تو نیست  
هوای سردِ سردِ بهاران نوای تو نیست  
سوار اسپ هوس محتسب شلاق به دست  
که سوخته جگر لاله هم ادای تو نیست  
ببند در و پنجره و خانه را سیاه پوش نما  
به چشم کور محتسب که رد پای تو نیست  
سروش ولوله را سر بزن چو طفل حرام  
مبر تو نام ز نوروز که از برای تو نیست  
حدیث و سورت انجم چنان پیام نمود  
که جشن عید و روز نو صدا صدای تو نیست

### دوازده

فراریان قرن که لعنت به کام تان  
افتیده به بطلاق زمان جاه و نام تان  
خوردید و نوشیدید خون بیچاره‌گان شهر  
آن‌گاه که زالت شده پسوند نام تان  
جز چور و چپاول که نبود کار و بار تان  
جز حور و غنیمت که نبود در کلام تان  
کشتید بسی را و ستم کرده گم شدید  
گوشت یتیم و بیوه که بود نان شام تان  
ای کرگسان گم شده سرلشکران دزد  
جز وحشت و نفاق که نبود در ایام تان  
حالا دیگر برای چه آدم‌کشی کنید  
صدها جوان، کشته شده با نیام تان  
زادید چنان خود سیه‌کاران بی‌نسب  
جز گند و بوی بد چه باشد پیام تان

### سیزده

یک دردمند عزیز ہم نظرم آرزوست  
یک دوست نازنین و ہم سفرم آرزوست  
بشنیده‌ام حکایت جنگ و گداز را بسی  
یک قصه‌گوی مختصر و مختصرم آرزوست  
دیربست اسیر جنگ و ستم گشته میهنم  
باری فضای صلح معطرم آرزوست  
از بس دلم گرفته ز یاران جاه طلب  
یک یار هم عقیده و دل‌برم آرزوست  
بستند که حاکمان دغل کار در مغان  
یک جام می ز حوضه‌ی کوثرم آرزوست

### چهارده

پاهای من به تار تغافل بسته‌اند  
ورنه قدمی مانده تا دیار آفتاب  
چشمان مرا شیشه‌ی شب‌رنگ گرفته‌اند  
زان رو غبار تن شده رو بند آفتاب  
باری اگر ز ذهن منی‌ها بیرون شدم  
در آن می‌رسم به گل و باغ آفتاب  
گر پیر عشق لطفی نماید باری مرا  
در لحظه می‌رسم به پابوس آفتاب  
سال‌هاست فاصله میان من و وصال  
گر پیر عشق نبرد مرا شهر آفتاب

### پانزده

منم چو گنگ زمانه سخنی در گلو دارم  
چه روح سرکش و سرمست و تندخو دارم  
دلہ گرفته زین جهان و خدایان گونه‌گونه او  
من آن دیوانه‌ی عصرم دلی به هو دارم  
مکن تو منع من ای صوفی مکاره‌ی دهر  
که سال‌هاست به دیر مغان صبوح دارم  
ببر سجاده‌ی ننگین خود به جای دیگر  
چو سال‌هاست که من قلب مشک‌بو دارم  
ببین ز لوح خدایم کتاب شعر من است  
شبانہ با خدای خود سخنِ رو به رو دارم  
نیم ز اهل ریا و غرور و فضل زمان  
منم چو آینه صد حرف رو به رو دارم

### شانزده

در دفتر ایام نوشتند که نام ما  
خود پیر عشق گرفته امور زمام ما  
در سینه‌ی ما قطره‌ی از عشق چکاندند  
شیرین‌تر از عسل بودش هر کلام ما  
ای پیر عشق! همتی رسانم به وصل دوست  
در خانه‌ی هجران بدادند مقام ما  
ساقی نداد ره مرا در کوی مغان  
تلخ‌تر ز زهر مرگ بود قند کام ما  
مجنون که هست سر دفتر دیوانه‌گان شهر  
از سنگ‌چه اطفال چه داغ‌هاست به جان ما  
دیربست گریستم ز بخت بد در این رباط  
ای کاش که پیر عشق شنود این کلام ما

### هفده

نوید مرگ تو آبستن شب‌های بی‌ستاره شدند  
که روز روشن و زیبا به بطن خویش گذاشت  
مگو دیگر که روز نمی‌زاید  
سهراب روز رفته است به بستر شب  
یقین می‌دار که باز رستم زمانه می‌زاید  
و روی سیاه تو را در زمین و خاک می‌مالد.

**هجده**

دیشب چراغ خانه‌ی پهلو خموش شد  
هم‌خانه‌ای که بود رو به رو خموش شد  
آن نور، آن ستاره که شب را روشن نمود  
هریک به نوبه ز هو هو خموش شد  
در کوچه‌ها ز فتح الفتوح جار می‌زنند  
آفتاب صبح‌گاه که در طلوع... خموش شد  
هر محتسب به شانه گرفتست چوب دار  
نوزاد روز بیچاره از گلو خموش شد  
چون درب معرفت ببستند سپاه ابلیس  
چراغ علم و عرفان از این سو خموش شد



### نوزده

صدبار کوشیدم که کنم ترک دیارش  
هیچ نقطه نبود که دیار او نبود  
صدبار کوشیدم نکنم شوق وصالش  
هیچ دیده نیافتم که دیدار او نبود  
حالا دیگر که رگ‌رگِ من پر شده از او  
هیچ نقطه در وجود من بی‌نام او نبود  
ای حاجیان طواف دل ما کنید دگر  
چون ذره‌ذره خاک ما بی‌آن او نبود  
حیف است طواف سنگ‌سیاه را که می‌کنید  
هیچ عرش سینه نیست که ماوای او نبود

بیست

خدایا می‌رسد روزی که من صاحب وطن باشم  
بخوانند بلبلان آواز و من اندر چمن باشم  
برای نو جوانان باز خوانند درس آزادی  
منم با دلبر عیار دو روح در یک بدن باشم  
فشارم گردن مینا بریزم شعر تر در جام  
شوم من مست و لایعقل بری از ماء و من باشم  
و یا شاید که باز آید ایام وصل یاران را  
من هم آن لحظه‌یی آخر کنار یاسمن باشم  
نباشد هیچ ترسی از شلاق سیاه شب در دل  
بخوانم شعر مولانا خدای خویشتن باشم

### دوه وى بڼت

ببر سرى چه دا ويني زموږ جومات كى دوى دېره ول  
ټوك بې ټولولۍ هرمانام بې سپيره ول  
رنگارنگ ول څوك ىې تورځينې سپين  
سبقونه به ىې ويل بغدادى ىې سپارى ول  
دېرغريب ول بېوزلى دكاليو  
نه ىې ورځ وه نه ىې شپه ول  
روزگارونه يى تياره ول  
يووخت راغى د آى اس آى چه مزدوران شول  
نسونه ىې ماږه سول خودكبر پر آس سپاره ول  
جوماتونه به ىې خپله ږنگوله  
اميران شول بڼه ماږه خومغزونه ىې تياره ول  
په اخير كى غلامان شول امريكې سره كم بختو  
هغه ټوك ىې هيرى شوى پيجاروكى چه سپاره شول  
تولعنت شه په دا داسى د اسلام ټېكه دارانو  
بڼوونځى ىې هم تړلى بڼه غلام د دال خواره ول

**بیست و دو**

این‌جا در قبیله‌ی ما جار می‌زنند  
خورشید را به جرم صفا دار می‌زنند  
این‌جا به جرم روشنی ماه و ستاره را  
با تیر یا تفنگ و نیش مار می‌زنند  
چون کافر سیاه که کشتند ستاره را  
این‌ها چراغ نور به تکرار می‌زنند  
این طایفه از دور حجر پیروی کنند  
روشندل و شریف همه چندبار می‌زنند  
خوانند خودی شان همه‌گان لشکر خدا  
نان یتیم را چو اژدهار می‌زنند  
مادر که هست نوید فلق در روی زمین  
او را به گونه‌گونه به سنگ‌سار می‌زنند  
این‌ها که از پیراهن اعراب کشیده سر  
اما دریغ و حیف! از نام خدا کار می‌زنند

### بیست و سه

زان روز که برشانه‌ی ما پا گذاشته‌اید  
گمان می‌برید به ثریا گذاشته‌اید  
روزی هزارها بمیرند ز گشنه‌گی  
رزق حلال ما که بر خدا گذاشته‌اید  
امروز بسته‌اید درب تحصیل و معرفت  
جهل عجیبی است که شماها گذاشته‌اید  
ادعا کنید همه که شما یید رسول حق  
بیجا تهمتی ست که بر خدا گذاشته‌اید  
آفتاب را به نیزه‌های قهر کشته‌اید  
کوران باطن‌اید که شبان‌گاه گذاشته‌اید  
شب‌های تیره تان به پایان رسد دمی  
بر قتل و انتحار نام خدا را گذاشته‌اید

### بیست و چهار

زنده‌گانی رخت بست و بسته‌ی دامم هنوز  
در میان نیک‌نامان سخت بدنامم هنوز  
از همان یک‌جرعه می‌ساقی بدادم در ازل  
راست گویم مست و مدهوش همان جامم هنوز  
قاضی و مفتی نمودند فیصله مرگ مرا  
دست بسته منتظر شایان اعدامم هنوز  
اندکی می‌ریخته بود در خاک من روز نخست  
مست و سرشار در بهار مدیون احسانم هنوز  
گفته باشم کای امام بر مرده‌ام الفتح مخوان  
تا که باشد زنده‌گانی بسته‌ی آنم هنوز

### بیست و پنج

سال نو و بهار نو و های و هوی نو  
پیداست در نهاد همه آرزوی نو  
تو هم ای عزیز یکی تقدیر نو بساز  
اعمال نو پندار نو و گفت‌وگوی نو  
گرهست چو سال پار اندیشه‌ات سیاه  
کمر را ببند برای جست‌وجوی نو

بیست و شش

گویند مردمان که باز بهار آمده  
یک‌چمن لاله بدوش دیدن یار آمده  
قاضی اصدار نموده حکم اعدام او را  
بارِ امروز خودش در لبه‌ی دار آمده  
دی محتسب او را که کافر خطاب کرد  
گویند برای آشتی و دیدار آمده  
از بس دلش کفیده ز کردار محتسب  
چو طفل یتیم چشم اشک‌بار آمده  
نوروز که داشت دامن پرگل در چمن  
ملحدش خوانند و های با چشم خون‌بار آمده  
هر محتسب گرفته به دستش شلاق شب  
نازم به همتش که چه سرشار آمده



### بیست و هفت

در پیش بی وجدان چرا من نام از وجدان برم  
در پیش بی ایمان چرا من نام از ایمان برم  
پیر مغان را کشته‌اند، جام می‌اش بشکسته‌اند  
در بزم زاهد حسرتا گر نام از جانان برم  
ای چل چراغ راه من! ای عشق بی‌همتای من!  
درسی که دادی در ازل، فرمان برم فرمان برم  
پیر خرابات کشته‌اند نای و نی‌اش بشکسته‌اند  
باذوق و شور؛ مایل شدم تا تکیه بر قرآن کنم  
یا نیمه شب آهی کشم هفت آسمان آتش زخم  
شرمم دیگر ای نور جان کاین قاضی را فرمان برم

**بیست و هشت**

ای ساقی جانان‌ام بارِ دیگر مستم بکن  
یک‌ساغر و پیمانه چیست با باده‌ها مستم بکن  
تا پاک نمایم سینه‌ام از فرط گنه با شراب  
انداز مرا در خم می هر صبح و شام مستم بکن  
ای محتسب طعنم مزن، من نیستم اهل ریا  
ای ساقی اهلِ طرب، باز بارها مستم بکن  
من عاشق روی اویم، زولانه‌ی موی اویم  
ای ساقی هم‌راز دل چون واله‌ها مستم بکن

### بیست و نه

شکن زنجیر اسارت را تو آزاده ز پایت  
تو ای مادر تو ای دختر شود جانم فدایت  
تو هستی مادر انسان بیا می خوان سرود عشق  
بیا بیرون قفس بشکن، شکن قفل طلایت

**سی**

ابلیس طعنه زد خدا را ز کردار آدمی  
ظلمست و وحشت است همه رفتار آدمی  
قتل و قتال و غارت و دزدی سرشت شان  
چور و چپاول است افتخار آدمی  
عمریست وظیفه‌ی ما را برند به پیش  
من فارغم دیگر ز پیکار با آدمی

### سی و یک

در حیرتم که عاقبتِ ما چه می‌شود  
زاهد شکست پیاله با مینا چه می‌شود  
سنگِ ملامت است سر مجنون ز هر طرف  
در حیرتم که آخر دنیا چه می‌شود  
بستند در می‌خانه را با قفل اختلاف  
در حیرتم که قامت صهبا چه می‌شود  
آتش زدند کوچه و مسکونه‌های ما  
فکری بکن که آخر ماوا چه می‌شود  
زاهد شلاق بدست ز محراب حمله کرد  
ای محتسب که آخر ملا چه می‌شود  
از بس ستم نمود امامان بنام دین  
در حیرتم که دین الاله چه می‌شود  
دو قاتل بشر گرفتند سلاح مرگ  
در حیرتم که آخر دنیا چه می‌شود

**سی و دو**

به عشق آبادِ فکر ما چه سنگی می‌زند دشمن  
ز ظلم آبادِ ذهن شان چه رنگی می‌زند دشمن  
قوی بودیم در آن روزها گل وحدت که می‌کاشتیم  
چه مکارست این شغاد چه رنگی می‌زند دشمن  
میان ما و تو ریختند ز فصل جنگ خط قسمت  
چه نیرنگ است دیگر باره چه رنگی می‌زند دشمن  
ملا و مفتی و زاهد دو صد پاره نمودند پیکر ما را  
چه آتش‌ها که افروختند چه رنگی می‌زند دشمن  
"شفق" می‌سوز این ابر جهالت را ز آسمانت  
بنام دین و مذهب‌ها چه رنگی می‌زند دشمن

### سى و سه

از عمر رفته برباد، بس گريه است و من  
ظلم حكام و بيداد، بس گريه است و من  
طفل گرسنه جان عزيزش بداد ز دست  
زين سرنوشت ناشاد بس گريه است و من  
مادر به سوگ فرزند پر خون و سينه چاك  
زين عمر سخت پریشان بس گريه است و من  
معلم كه داد درس محبت مرا چه سود  
از درس رفته از ياد بس گريه است و من

سی و چهار

هری خوانه گورمه داغونه دی او زه یم  
مراوی؛ مراوی سور گلونه دی او زه یم  
لمر خو کدیلی زما کلی نه پخوا دی  
ستوری نه زلیگی تورتمونه دی او زه یم  
ملا راته وعده کا دشرابو او حورانو  
په نقده میخانه کی می جامونه دی او زه یم  
هری خوانه انسانان دی چه خرسیگی په دودی  
سم اوشکی می بهیگی بس دردونه دی او زه یم



سی و پنج

این جا در هم سایه گی سینه ام

خانه ی خداست

سال هاست ما باهم هم سایه ایم

درب مان یکتاست

هر لحظه می روم بسویش نمی بینم او را

گمانم خدا کوچیده از این جا

خدایا کفر نمی گویم اما شصت سال صدای بی جواب

نه که رویای من خطاست

اما ایمانم هنوز استوار

قالو بلی است

سی و شش

فوج ظلم این شداد مست می‌باید شکست  
دست و پای این فراز پست می‌باید شکست  
نیست مشکل گر که باشیم قوت و بازوی هم  
قله‌های صخره‌های سخت می‌باید شکست  
تا به کی باشیم اسیر ظلمت تنگ‌نای شب  
پنجه‌های دیوهای مست می‌باید شکست

سی و ہفت

من سال ہاست جنازہام بہ دوش می کشم  
چون نیست امام صادق کہ خواند جنازہام

**سی و هشت**

از عشق نوشتم و به تکرار نوشتم  
آن یار نخواندش که دو صد بار نوشتم  
از کوری و کر بودن آسمان چه بگویم  
چون شکوه ز تقدیر به هر بار نوشتم  
در جنب جنون کور بود چشم لیمان  
هیچ‌گاه نشدند سیر هزار بار نوشتم  
تفسیر دو صد‌گونه ز قرآن بنمودند  
گلایه و هم شکوهی بسیار نوشتم  
ابلیس پرستیدند و قرآن به دستان  
زین‌گونه مسلمانی و عیار نوشتم

.....

### سی و نہ

تا بہ کی از سینہ‌های تنگ می‌باید نوشت  
تا بہ چند از قصہ‌های جنگ می‌باید نوشت  
نشد دور حجر را طی کنیم وای  
تابہ کی از قصہ‌های سنگ می‌باید نوشت  
کاش می‌شد یوغ استعمار را درہم شکست  
ظلم و بیداد فرنگ می‌باید نوشت  
گرچہ بگذشت عمر ما در آتش جنگ حسرتا  
قصہ‌های عالم بیرنگ می‌باید نوشت

## چهل

در فراق نازنینا سیاه و سورم ساخته‌یی  
بسته‌یی راه وصال زنده به گورم ساخته‌یی  
ظلمت هجران نموده روز من یلدای شب  
کته‌ی بی‌جان و روح و بی‌ز نورم ساخته‌یی  
سینه‌ام آتش گرفت و قلب من پروانه شد  
چون کباب می‌گساران در تنورم ساخته‌یی  
سال‌ها شد می‌کشم درد فراق یعقوب صفت  
یوسف گم‌گشته‌ی من نا‌صبورم ساخته‌یی  
مرد میدان بودم و با شاه شاهان هم سبق  
بس گریستم در فراق کر و کورم ساخته‌یی

### چهل و یک

مادر تو را از چه سرشتند دیر دانستم  
گلت از مهر سرشتند دیر دانستم  
زبان عشق و الفت وجودت نور سبحانی  
تو را خود عشق نوشتند دیر دانستم  
تو هستی صابر مطلق که ایوب بود فرزندت  
تو را از صبر تو را از حلم نوشتند دیر دانستم  
تو را پیغامبر مهر و محبت آفریدند  
تو را نیلوفر زیبا سرشتند دیر دانستم  
گمانم مادر آدم تو بودی در ازل اما  
تو را دریای رحمتها سرشتند دیر دانستم  
تو را بنیاد کرد ایزید مثال خود درعالم  
خداتو را چنان خود سرشتند دیر دانستم

**چهل و دو**

من زلال پرستم

در آب گند زمان غوطه نخواهم خورد

دل خودم برای خودم تنگ می‌شود

در این آبی آسمان که دل‌ها سنگ می‌شود

و هیهات که ذهن کور تو

مرا کور می‌بیند

چنان‌چه خرچنگ‌های مردابی

خدا را خرچنگ می‌بینند



### چهل و دو

من از یک لامذهب بی‌دین نمی‌پرسم  
از آن‌ها وارث پیامبر حق‌الیقین می‌پرسم  
روا داشتند دزدی را غنیمت نام دادندش  
سوالاتی چینی را ز اهل دین می‌پرسم  
زمین را تر نمودند با خون انسان این ادیان  
خدا کی گفته است شاید منم نیز این می‌پرسم  
به صدها مذهب و آیین بناء کردند در عالم  
روا کردند چرا تبعیض ز اهل دین می‌پرسم  
نمودند زرع نفرت را میان جمله‌ی ادیان  
کدام یک راست می‌گوید فقط من این می‌پرسم

### چهل و سه

ساکنم بر در می‌خانه که می‌خانه از اوست  
می‌خورم باده که این باده‌ی مستانه از اوست  
گر به مسجد شدم زاهد و در دیرکشیش  
چه تفاوت کند این خانه و آن خانه از اوست  
روزگاریست که در گوشه‌ی ویرانه‌ی دل  
کرده ام جا که این گوشه ویرانه ازوست

### چهل و چهار

دوش دیدم دل ما عرش خدا بود  
دیدم که در این خانه هزار شور و نوا بود  
هفت آسمان که سیر نمودم به بال عشق  
در راه سفر عشق فقط نغمه سرا بود  
شش سو دویدند خلائق پی معبود  
والله که مکان خدا اندر دل ما بود  
مجنون شده سرگشته بیابان طلب را  
مجنون و لیلی به خدا در دل ما بود  
مهر بود و وفا بود در این خانه‌ی معبود  
سرتا به قدم نور خدا بود و صفا بود  
زاهد همی خواست که درآید حرم دل  
دیدم که نیاتش همه از روی ریا بود

### چهل و پنج

باری بیا به حرمت قرآن چنین مباش  
مردانه باش بازیچه‌ی این و آن مباش  
ساله‌ا غلام اجنبی بودی و برده‌شان  
بشناس فطرتت و چنان و چنین مباش  
یک‌بار زندگی‌ست و یک‌بار فنا و مرگ  
مردانه زنده‌گی کن و در بند کین مباش  
چندسو مباش عزیز اگر بت پرستی هم  
منافق و دو روی مطیع و عجین مباش  
سری بزن به می‌کده مردان حق ببین  
فرزانه باش و ره‌رو شک و یقین مباش  
یک‌رنگ زنده‌گی کن و دو رنگ مباش دیگر  
بیرنگ باش عزیز از جمله هر آن و این مباش

### چهل و شش

اسیرم من به سودای تو سوگند  
به یاسین و به طاهای تو سوگند  
شدم عاشق به چشمان سیاهش  
به مجنون و به لیلی تو سوگند  
اسیرم هم‌چو یوسف در بن چاه  
به یوسف و زلیخای تو سوگند  
دل‌م شد شرحه شرحه از فراقش  
به وامق و به عذرای تو سوگند  
بخوردم تیشه‌ی عشقش به فرقم  
به شیرین و به فرهاد تو سوگند  
ز بیم وصل و هجرانت بمیرم  
به امروز و به فردای تو سوگند

## فریاد بی‌صدا

مخاطب شو مرا روزی چو موسی  
به کوهِ طور و سینای تو سوگند  
به ذلت رو به رو هستم کنون وای  
به فرعون و به موسای تو سوگند  
به روزها و به شب‌ها زار گریستم  
به پنهان و به پیدای تو سوگند

### چهل و هفت

گنگ و لالم گرچه ہم صد سخن دارم  
بالہایم بستہ قاضی لیک ہواۓ پر زدن دارم ہنوز  
راندهء دربار شیخ ام لیک با پیر مغان  
صد سخن با حضرت اش درانجمن دارم ہنوز

## چهل و هشت

گهی شاهین شوم آیم به پرواز  
گهی از قافله پس مانده‌ام باز  
نگون بختم ز اول ساخته گیتی  
نه شنید هیچ کسم فریاد و آواز  
گهی با بال عشق، هفت آسمان را  
کنم گردش چو آید دل به پرواز  
گهی هم عنکبوت زنجیر کند پام  
گهی عقاب شوم آیم به پرواز  
بگشتم شهره‌ی آفاق چو مجنون  
نیافتم هیچ زمان لیلی هم‌راز  
نوای زنده‌گانی داشت خم و پیچ  
چکیده اشک من در پرده‌ی ساز  
رسیده تار عمر در آخر خط  
خدایا می‌شنوی یک‌بارم آواز؟  
مشو مغرور تو ای سلطان جابر  
جباری، قاتلی، رسوات کنم باز



### چهل و نہ

مردان خدا رفتند و آثار بجا ماند  
شاهان گدا رفتند و آوار بجا ماند  
خوردند و ربودند همه آثار وطن را  
از وحشت اوشان دل افگار بجا ماند  
اموال وطن را نمودند چور و چپاول  
از شاه اخیر چپلک و پی‌زار بجا ماند

### پنجاه

لوح محفوظ جبینت آیت راز است هنوز  
چشم مخمور تو سرلوحه‌ی نازست هنوز  
رخ میپوشان با زلفان حریرت ماه نو  
مه میپوشان که شب دراز است هنوز  
رخ مهتاب تو چون آیت مهر خداست  
رهبر و ره‌نما و محرم راز است هنوز  
ای که هستی محرم اسرار دل  
روی میپوشان که هنگام نیاز است هنوز

### پنجاه و یک

ماه می تابد

مومنان در خواب اند

تنها

تنهاترین مرتد شهر بیدار مانده

در جست و جوی خدا

### پنجاه و دو

دوش رفتم که زیارت آن تندخو کنم

یک بار دیگر سجده الفت به او کنم

قلب خونین و خراب را از فراق

زیر پای ناز او قربان او کنم

دیدم در آستان او کفش رقیب بود

سوختم سر و تن که با درد خو کنم

**پنجاه و سه**

نمای خوب دین معیوب کردند  
کافر گفته او را مسلوب کردند  
ز بس غرق‌اند در خودخواهی و جهل  
صدای حق مباد مغلوب کردند  
زمین خشک و هم صحرای ریگ‌زار  
بخون آدمی مرطوب کردند

### پنجاه و چهار

از گردش زمانه‌ی بیمار خسته‌ام  
از ضجه‌ی و هم‌گریه بسیار خسته‌ام  
هفت آسمان ز ظلم بشر گریه می‌کند  
زین‌گونه ریاکاری دل‌دار خسته‌ام  
نی‌رنگ و فریب‌اند همه حاکمان وقت  
در خانه‌ام از گردش اغیار خسته‌ام

### پنجاه و پنج

"خدایا کفر نمی‌گویم" ولی از دل پریشانم پریشانم  
ز عهدی بسته در ازل بسی یارب پشیمانم پشیمانم  
بسی نامردمی دیدم ز اولاد بنی آدم  
از این آدم که خون ریزد گریزانم گریزانم  
به قرآن خوانده‌ام لاتقنطو من رحمت الله  
چه صبری تا بکی صبری خداوندا پریشانم پریشانم  
بریدند کام انسانیت بریدند حلقوم آدم  
از این آدم از این انسان خداوندا هراسانم هراسانم  
بنام تیغ الاله بریدند سر طفلان را  
از این خون‌ریز از این اسلام، خداوندا گریزانم گریزانم  
ببین یارب خلیفه را زمین را غرقه در خون کرد  
از این کردار از این بدعت هراسانم هراسانم

### پنجاه و شش

زین قصه و حکایت بیجا خسته‌ام  
زین منبر و امامت و ملا خسته‌ام  
هریک به سود خویش قرآن نو کشید  
زین قاری و مفسر ریا خسته‌ام  
جواز داده‌اند قتل انسان را چه سهل  
زین مفتی و قضاوت و فتوا خسته‌ام  
گرم است مجلس یاران فضل فروش  
زین گونه‌سان عبادت رسوا خسته‌ام  
نان یتیم و بیوه گرفتند حاکمان  
زین گونه رسم دین به بالله خسته‌ام  
نیمی ز پیکرم سپردند به دست شب  
این است گر عدالت خدا خسته‌ام

**پنج‌جاه و هفت**

ای درمند عشق نام دوا می‌پرس

ای سال‌مند پیر ز تیر نگاه می‌پرس

خو کن دیگر به درد که درد است سفیر وصل

راز و دوا ی عشق به جز از خدا می‌پرس



### پنجاه و هفت

عمریست که از وحشت انسان گله دارم  
از ظلمت این امت شیطان گله دارم  
نیرنگ و فریب را که ز قابیل گرفتند  
از قتل و قتالی که بدین سان گله دارم  
قاتل نوشتند خط تقدیر امیران  
از کاتب تقدیر و سر رشته‌ی ایشان گله دارم  
کوچیده خدا رفته ز آن خانه‌ی سنگی  
از فیصله و همت آسمان گله دارم  
دیریست که انسان همه‌گان گرگ بزایند  
از گله‌های آدم و چوپان گله دارم

### پنج‌جاه و هشت

بس کن دیگر به حرمت قرآن فسانه‌ها  
بسیار کشته‌اید به صدها بهانه‌ها  
نی دین در خطر بود و نی مال مردمان  
ای تشنه‌گان قدرت که کشتید جوانه‌ها  
حجت گرفته‌اید جهاد را برای چور  
شرم است کرد زشت تان از دین بی‌گانه‌ها  
هر روز وحشت است ز سیاهی سرشت تان  
رفتند و کوچیدند ز این شهر رجاله‌ها  
از منبر رسول غریدید که امیرید  
زن را مجاز نیست که برابند ز خانه‌ها  
این عدل عمریست که در پیش گرفته‌اید؟  
گه‌گاه به گوش رسیده چنین زشت ترانه‌ها  
مردند کودکان همه از فرط گشنه‌گی  
در گوشه گوشه ساخته شده قبر کشته‌ها

### پنجاه و نہ

سرودِ ناتمامِ بودہام حیف  
اسیر بند و دامِ بودہام حیف  
نخواندہ ہیچ کسم اسرار دل را  
چنان اشعارِ خامِ بودہام حیف  
بسانِ آیت شمس الضحیٰ ہا  
عجب صبحی و شامِ بودہام حیف  
کہ جانم می سرود ساز اناالحق  
ولی محکوم و بدنامِ بودہام حیف

**شصت**

شنیدم مام میهن در گرفته‌ند  
قوم خبیث ظلم شان از سر گرفته‌اند  
بسوختند خانه و کشتند یتیمان  
گویی قیامت است تیغ محشر گرفته‌اند  
ملا و زاهد و هوبل پرستان  
ز هر سو قتل با خنجر گرفته‌اند  
دیدم خدا حیرت شده و اشک می‌چکد  
از بس خلیفه شان خوی کافر گرفته‌اند  
دیدم بی‌داد و ظلم چه زبانه می‌کشد  
قضات سلاح مرگ ز کافر گرفته‌اند  
دیدم که کودکان روانند بکام مرگ

حکام شهر فتنه و شرر گرفته‌اند  
یا رب چه می‌شود فرداهای تاریک  
خورشید را که ابر مکدر گرفته‌اند  
بس کن عزیز مگو که دلم در گرفته است  
صبح و "شفق" مبارزه از سر گرفته‌اند

### شصت و یک

سال‌ها بودم جاروب‌گر و دربان می‌فروش  
از خانه‌ی دلم یکی می‌خانه ساختم  
بشکسته‌ام بت‌های هوس را چون خلیل  
تنها برای پیر مغان خانه ساختم  
بشنیده‌ام صدای خدا را در این سینا  
یک کوه طور که لاله به جانانه کاشته‌ام  
آن‌روز که شدم مست شکستم قدح می  
از چاه زنخدان او پیمانه ساختم  
هیچ فاصله‌ی نیست میان من و خدا  
دیربست که در سینه به او خانه ساختم

### شصت و دو

ناخورده و نوشیده چه بدنام تو ماندم  
چون مرغ سبک‌بال اسیر دام تو ماندم  
آن روز به لب‌جوی محبت با کمی ناز  
با گوشه‌ی چشمی اسیر و رام تو ماندم  
رفتم دیگر از خویش گروگان نگاهت  
در شهره شده افسانه‌ی پیام تو ماندم  
در دفتر روزگار شدم شهره چو مجنون  
در مذهب عشق واله ز آلام تو ماندم  
نامت چه شیرین بود چو آن قامت سرو ات  
فرهاد صفت وای که ناکام تو ماندم  
در عشق تو کردم همه سودا دین و ایمان  
مرغ نیمه بسمل شده در دام تو ماندم

### شصت و سه

نازنینی خاطر ما را پریشان کرد و رفت  
چشمه‌ی امید ما را ابر و باران کرد و رفت  
مدتی بود واژه‌ی شعر ترم چون بهار  
بی‌وفا طبع مرا چون زمستان کرد و رفت  
بی‌مروت سنگ‌دل حرف رقیب ما شنید  
این دل مظلوم ما از داغ چراغان کرد و رفت  
در دو چشمم جای او بود سال‌ها  
این دل بیچاره را غم‌گین و پژمان کرد و رفت  
سال‌ها در خاطرم بود او بتی سیمین تنی  
از وفا با مهرویانم پشیمان کرد و رفت  
سال‌ها الهام او بود تا نویسم شعر عشق  
وقت رفتن رهنمایم مغز قرآن کرد و رفت  
آن‌که بودش نام نیکویی جوانی و طرب  
جمله بت‌های خیالم خوب ویران کرد و رفت



### شصت و چهار

باری بیا به حرمت قرآن دیگر بس است  
کشتار و قتل و مرگ عزیزان دیگر بس است  
در کوچه کوچه هست کمین گاه عزریل  
قتل و قتال بنام این و آن دیگر بس است  
ای دافع دین رسول یکبار به چشم دل ببین  
مرده درون سینهات ایمان دیگر بس است  
ای آن که ساختی پرده ز قرآن به روی زشت  
چور و غنیمت اموال یتیمان دیگر بس است  
هرچند حدیث چور و غنیمت ز سده هاست  
شرم است دیگر ای مفتی دوران دیگر بس است  
حالی پریشی داد راست و چپ به مردمان  
بس است دیگر ای قاضی نادان دیگر بس است  
ابلیس را ز اشک خدا شاد مکن دیگر  
بس کن دیگر دو پای نا انسان دیگر بس است

### شصت و پنج

آفتاب را در شهر ما اعدام می‌کنند  
یک عده کرگسان این اقدام می‌کنند  
پوشیده‌اند نقاب ز قرآن و الحدیث  
اعمال شوم، کفرشان اعلام می‌کنند  
مهتاب را به جرم روشنی به دار زدند  
کردار شان را امر خدا نام می‌کنند  
هر گوشه‌گوشه‌ی خاک وطن را فروخته‌اند  
حجاب مام وطن را که چه لیلام می‌کنند  
هر سر و قامتی به تبرچه زنند زخم  
مرتد خوانده ناژو را اعدام می‌کنند  
یارب این ناکسان ز کدامین قبیله‌اند؟  
هر طفلی اهل مدرسه اعدام می‌کنند

شاید که از قبیلہی قابیل زادہ اند  
ابلیس را چہ سجدہ و قیام می کنند  
احکام دین چنین اگر ہست کافر م  
من نیز سر کشم اگر اعدام می کنند

شصت و شش

هفت آسمان ز قتل کودکان گریست دوش  
دارم یقین ملایک آسمان گریست دوش  
در وحشتم امیر مومنان به خواب بود  
اندر زمین که آدم و حیوان گریست دوش  
نان گفته جان شان بدادند جوانه‌ها  
جبریل و عزریل در این میان گریست دوش  
چشم‌ها دوخته بود همه‌گان سوی آسمان  
خدا به عجز خویش چه حیران گریست دوش

### شصت و هفت

گردون مخند دیگر به من و ناتوانی‌ام  
از دست داده‌ام ز جفات زنده‌گانی‌ام  
جبر زمان نوشته سرشتم به زهر قند  
دست فلک بداده مگر سخت جانی‌ام  
صدها ستم نموده روزگار و دهر دون  
لیکن خوشا به من که ایوب ثانی‌ام  
درد است حجره حجره‌ی تن جای گوشت و پوست  
لیک استوار چو کوه‌کن و یعقوب ثانی‌ام  
صد زخم خورده‌ام ز یاران نیمه راه  
خوشم از این که هست هنوز سخت جانی‌ام  
جز کشت و خون نبود طی سال‌های عمر  
پژمرده گل و برگ ایام جوانی‌ام  
یارب چه قتل‌گاه شده است مجمر زمین  
رنج می‌برد زین گونه سرشت مهربانی‌ام

**شصت و هشت**

نیامدی که دل‌ها چه ناقرار تو بود  
همه چشم‌ها انتظار و اشک‌بار تو بود  
نیامدی که در دام حادثات اسیر شدم  
سر شکسته‌ی ما زار و بی‌قرار تو بود  
نیامدی که سرها به دست شمر زمان  
فتاده در شط خون چشم انتظار تو بود  
نیامدی که در نبرد ظالم و مظلوم  
همه امید مادران راه انتظار تو بود  
نیامدی که نو باوه‌گان رستم و سهراب  
به خون تپیده و زخمی دل‌فگار تو بود  
نیامدی که سوختند در و دیوار می‌کده  
در آن دیوارها که رسم یادگار تو بود

ای صلح ای شهید خون چکان نیامدی  
مأم وطن عزیز به انتظار تو بود  
نیامدی که بستند در و درس‌گاه ادب را  
دل خونین شفق لاله‌ی مزار تو بود

### شصت و نه

به رسم کار این جهان خندیده‌ام  
از زمان و اهل آن رنجیده‌ام  
راست‌گویم از دروغ‌های امام  
یک‌هزار و صد هزار بشنیده‌ام  
وعده‌ی حور می‌دهند و انتحاری می‌کنند  
زین مبلغ‌های دین درد دیده‌ام  
هویت یک قوم به آتش کشند  
فطرت پست فطرتان بس دیده‌ام  
خود بنام دین جنایت می‌کنند  
قصه‌های زشت شان بشنیده‌ام  
بال عنقا را ببستند و کبوتر را شهید  
از جفای این ددان رنجیده‌ام  
تو گمان بردی که کشتی خواهرم  
گرگ صفت بی‌حیا من تو را بخشیده‌ام؟



### هفتاد

دقیق است که خدا نیست و خدا نیست  
ولی یک لحظه‌ای از او جدا نیست  
چو مادر پرورد انسان و عالم  
و دستش کم‌تر از دست خدا نیست

### هفتاد و یک

ای ظالم خون‌خوار که سوختی وطنم را  
صد پاره نمودی سر و پا و بدنم را  
مزدور کی هستی ز کدامین نسبی تو  
بی‌هویت نامرد سوزاندی چمنم را  
هرگز مکن ادعای مسلمانی و ایمان  
آتش زدی قرآن خدا و سننم را  
ای نسل فرومایه‌ی قابیل و شیاطین  
برباد نمودی پیر و برنا و تنم را  
گه خانقهِ و مسجد و گه تکیه و مکتب  
افروخته‌یی آتش و سوختی ختنم را  
دین تو کدام است و مذهب ز چه داری  
و یا نعوذ خدا سوخت چمنم را؟

### هفتاد و دو

خدایا می‌رسد روزی که من صاحب وطن باشم  
بخوانند بلبلان آواز و من اندر چمن باشم  
برای نوجوانان باز خوانند درس آزادی  
منم با دل بر عیار دو روح در یک بدن باشم  
فشارم گردن مینا بریزم شعر تر در جام  
شوم من مست ولایعقل بری از ماء و من باشم  
ویا شاید که باز آید ایام وصل یاران را  
من هم یک لحظه‌ی آخر کنار یاسمن باشم  
نباشد هیچ ترسی از شلاق سیاه شب در دل  
بخوانم شعر مولانا خدای خویشتن باشم

**هفتاد و سه**

بلبل بستان منم تو بال پروازم میند  
گوینده‌ی داستان منم آهنگ و آوازم میند  
بگذار من پرواز کنم تا لوح محفوظ خدا  
مکتب و تحصیل من هم‌یار و دم‌سازم میند  
من چل چراغ و شمع شب، روشن کنم تاریک‌ها  
قلم بود هم‌راز من تو یار و هم‌رازم میند  
من زاده‌ی نور الست، از نور علم گردیده هست  
ای مفتی دور حجر تو بال پروازم میند  
من دخت ناهید و ملال زنده بگورم تو مکن  
خواهم که تاریخ ساز شوم آرزو و آوازم میند

### هفتاد و چهار

با پیر مغان نکته و تمکین من این است  
بی‌خانه و بی‌جایم و ماوای من این است  
جز مهر بتان نیست سرشت من گم نام  
دل‌داده و مجنون، دین و آیین من این است  
در عین جنون وای که خواهم وصال او  
بازم به قمارش جان و حرمان من این است  
انالحق دایم که جاریست به زبانم  
منصور شده‌ام وای حق‌الیقین من این است  
خواهم که در این کوی مغان خاک شوم خاک  
زان‌جا که سرشت من و آیین من این است  
زاهد که کند منع من از ساقی و شاهد  
بیچاره چه داند مه و پروین من این است  
گویند مرا ترک خوبان کن که نه شاید  
صوفی چه می‌داند مه و پروین من این است

**هفتاد و پنج**

خواهی اگر که راز و نیاز با خدا کنی  
این عقده‌ها و کینه و حسرت رها کنی  
خواهی که ملاقات خدا را کنی تمام  
کتاب دل خویش به حضورش که وا کنی  
خواهی که روی پله‌پله سوی آسمان  
شب‌های سیاه خویش همه را خوش‌نما کنی  
خواهی که از جنایت انسان شوی رها  
بغض گلو شکسته و از دل صدا کنی  
اشک یتیم را مگذار در زمین چکد  
زین راه به چشم دل نظری با خدا کنی  
خواهی اگر که غرق جمال خدا شوی  
مرهم گذار شکسته دلی را دوا کنی

### هفتاد و شش

پاهای من به تار تغافل بسته‌اند  
ورنه قدمی مانده تا دیار آفتاب  
چشمان مرا شیشه‌ی شب‌رنگ گرفته‌اند  
زان رو غبار تن شده رو بند آفتاب  
باری اگر ز ذهن منی‌ها بیرون شدم  
در آنی می‌رسم به گل و باغ آفتاب  
گر پیر عشق لطفی نماید باری مرا  
در لحظه می‌رسم به پابوس آفتاب  
سال‌هاست فاصله میان من و وصال  
گر پیر عشق نبرد مرا شهر آفتاب

### هفتاد و هفت

تا لعل لب شد لب پیمان‌ام ام‌شب  
چون نرگس مستانهات مستانه‌ام ام‌شب  
مینا به نظر طور سینا گشت به چشم من  
از گفته‌گفته‌ی ارنی چو دیوانه‌ام ام‌شب  
یک عمر بودم معتکف خانقه‌ی خشک  
لطف و کرم توست که می‌خانه‌ام ام‌شب  
درد فراق کوی تو سال‌هاست کشیدم  
بختم شده بیدار با جانانه‌ام ام‌شب  
مجنون تو بودم و دست بسته به زنجیر  
از خنده و هاهای تو فرزانه‌ام ام‌شب  
یک عمر به سودای تو هر سو بدویدم  
خوش‌بخت زمانم که می‌خانه‌ام ام‌شب



### هفتاد و هشت

از ما دیگر زمانه‌ی هاها گذشته است  
این درد ز دعا و ز دوا گذشته است  
فریاد بی‌کسی شنو در جمع دوستان  
حالا دیگر امید به فردا گذشته است  
داشتم امید بهی وای که بود غلط  
دیدم دیگر که وقت تمنا گذشته است  
کی خوانده است حدیث دل ما در این رباط  
من دائم و این دل که چه‌ها گذشته است  
سال‌ها گریسته‌ام ز بهر وصال دوست  
فریاد ما ز عرش معلا گذشته است

**هفتاد و نه**

تا چند به خواب گران سر غنوده‌اید  
آهن‌گران! کاوه را زیاد برده‌اید  
مار ضحاک گزید سراسر شهر تان  
علم را بر شانه‌ی ضحاک گذاشته‌اید  
چوپان پیر ز گرمی آفتاب مرده است  
پاسبانی رمه که به گرگان داده‌اید  
سر تا سر گیتی شناسند سلاف تان  
رستم را زیاد و روان‌ها زدوده‌اید  
برخیز عزیز من چون ستاره‌ی سحر  
شرم‌ها نثار تان اگر شب ستوده‌اید

### هشتاد

در کنگره‌ی عرش خدا این نوشته بود  
بس قصه‌ها به شیوه‌ی شیرین نوشته بود  
برجسته‌تر کلمه میان خطوط سبز  
عشق را بنام لنگر زمین نوشته بود  
یک آسمان ستاره چنان بود جلوه‌گر  
عشق را میان زهره و پروین نوشته بود  
حج و نماز و روزه نبود در میان ولی  
حق یتیم و بیوه را یک دین نوشته بود  
زاهد بود و کتاب قطورش زیر بغل  
نام عشاق به حرف آتشین نوشته بود

### هشتاد و یک

راست گویم ای عزیزان از شما رنجیده‌ام  
از نگاه سرد تان سرتا به پا لرزیده‌ام  
اژدها بود در نقاب دل‌بری آن دل‌فریب  
راست گویم از نگاه آشنا ترسیده‌ام  
هیچ حقیقت را «نمی‌تاند» کسی انکار کند  
از وفاهای دروغین شما رنجیده‌ام  
دردها بردم ز یاران قدیم در کشتی دور حیات  
از گفته‌های شرم و شوم ناخدا شرمیده‌ام  
یک حجاب است فاصله اندر میان ما و دوست  
زهر هجران را ولی من سال‌ها نوشیده‌ام  
دشمنی کردند بنام دوستی یارانِ دو رنگ  
کرده‌های این چنین را از شماها دیده‌ام

### هشتاد و دو

در کوله بار من سخنی غیر درد نیست  
در سینه‌ی شکسته به جز آه سرد نیست  
از بس ز اصل خویش بسی دور افتاده‌ام  
بیچاره‌تر ز من یکی دوره گرد نیست  
ماتم‌سراست جای نشاط نیست این جهان  
یعنی در این ماتم‌کده جز آه و درد نیست  
رفتند عاشقان حقیقت به عرش و لوح  
محصول زهد ما که به جز رنگ زرد نیست  
رفتم ز پی اصل خودِ شهر عاشقان  
گفتند پیام عشق به هر بی ز درد نیست

### هشتاد و سه

از ظلمت شب‌های بی‌سحر خسته‌ام  
از سایه‌های بید بی‌ثمر خسته‌ام  
رنجیده زین تکرار چهره‌ها دلم دگر  
انگار چو بسملم که این قدر خسته‌ام  
از بس دلم گرفت ز امام و گفته‌هایش  
حتا ز سیر کعبه و منبر خسته‌ام  
یک هم‌دم صدیق نیافتم به شهر عشق  
از ناز و از کرشمه‌ی دلبر خسته‌ام  
از بس به اجابت نمی‌رسد دعای من  
زین جمله دعا‌های بی‌اثر خسته‌ام  
کاکل فشاند و رفت به پیش رقیب ما  
زان زلف مشک‌بوی و معطر خسته‌ام  
دیربست که فریاد مظلومان نکرده گوش  
زین گردش و زین آسمان کر خسته‌ام

### هشتاد و چهار

زین مردمان سنگ‌دل و پرکین خسته‌ام  
زین کله‌های جاهل و خود بین خسته‌ام  
آتش زدند به مکتب و قفلی به می‌کده  
زین گونه رسم و دوره‌ی سنگین خسته‌ام  
کشتند چراغ روشن و بستند سوراخ نور  
زین رسم جاهلانه و آیین خسته‌ام  
گویند قرار سنت و قرآن کنند کار  
زین تهمتی به سورت یس خسته‌ام  
زنجیر زدند به پای مادران پیره زال  
راستش عزیز زین مردم بی‌دین خسته‌ام

### هشتاد و پنج

در نبرد زنده‌گی بدنام در بدنام شدم  
ممتحن بود عشق و من ناکام در ناکام شدم  
زهد و تقوا بود مرادم، خانقا بود جای من  
رانده از دربار شیخ بی‌نام در بی‌نام شدم  
مدتی، چندی شدم خدمت‌گزار می‌کده  
دوست و آشنا ترک مان گفت گم در اوهام شدم  
روزگاری هم بودم در خدمت خوبان شهر  
هر یکی راندم ز خویش بی‌کام در بی‌کام شدم  
مخفیانه چون نمودم خدمت انسان ز دل  
مرحبا الهام شد و فرزام در فرزام شدم



### هشتاد و شش

امشب به درِ عرش تو فریاد می‌کنم  
گل‌واژه‌های بند همه آزاد می‌کنم  
بشنو خدای من که دارم حکایتی  
درد دلم شنو که چه ارشاد می‌کنم  
دارم شکایتی ز ابنای بوالبشر  
این قصه را ز ظلم بشر یاد می‌کنم  
گرگ درون آدمی بسیار دریده‌اند  
محکوم این جنایت و بی‌داد می‌کنم  
خوانند خودی خویش همه‌گان لشکر خدا  
حیرت برین جلاد خدا داد می‌کنم  
گویند که فرعون این زمانه‌اند و من  
خود را دیگر زین بندگی آزاد می‌کنم

### هشتاد و هفت

تک رهرو بیچاره و درد آشنا منم  
آری مریض بی‌طیب و بی‌دوا منم  
گاهی نکرده سجده خدایان شهر را  
عاصی‌ترین کسی به در کبریا منم  
با هم‌ره‌هان بی‌گپ و پیمان نیمه راه  
این کشتی شکسته چقدر ناخدا منم!  
داری اگر که همت والای باهمی  
با ما بیا که هم‌ره تا منتها منم  
بشکن طلسم دشمن مکاره را دگر  
هم‌رزم و هم‌رهات تا در پادشاه منم  
خواهی اگر که خانه‌ی عدلی به پا کنیم  
با مشت اتحاد کلید مدعا منم

### هشتاد و هشت

ای مرغ سبک‌بال بشکن قفست را  
فریاد بزن در همه عالم جرست را  
چند روز اگر در قفس تنگ بماندی  
بالت شکنانند و بگیرند نفست را  
پرواز کن با بال غرورت تا به کیهان  
آزاده‌گی آموز تا گیری هوست را  
یک‌بال ز اندیشه و یک‌بال ز اراده  
پرواز کن به عرش خدا گیر نفست را  
آن کس که تو را ساخته محکوم برین بند  
می‌گیر ز گلویش بگش خرمگست را

### هشتاد و نه

«زنی را می‌شناسم من» نگاهش صد سخن دارد  
همه افسوس و هیبت است که صد رنج و محن دارد  
زنی را می‌شناسم من که او هست از تبار نور  
ولی دردا و حسرت‌ها که در ظلمت وطن دارد  
زنی را می‌شناسم من که پرواز می‌کند تا عرش  
ولی دردا که بالش را حریفی سوختن دارد  
زنی را می‌شناسم من که رنج بیکران دارد  
زنی را می‌شناسم من که دردش را نهان دارد  
زنی را می‌شناسم من که او پیامبر عشق است  
نگوید راز را گاهی که او هم بیم جان دارد  
زنی را می‌شناسم من که او آوای پر دارد  
زنی را می‌شناسم من که صدها بال و پر دارد  
ولی هیبت است که او را در قفس انداخته صیاد است  
تبسم‌هاش اناری است که قلب خون شرر دارد

## نود

باری دیگر به می کده مزدور می شوم  
صد توبه را شکسته و مجبور می شوم  
زاهد نداد ره به مسجد دیگر مرا  
المنت لله ز ریا دور می شوم  
صوفی به خانقه که ما را گذر نداد  
چندی دیگر ز خانقه مهجور می شوم  
در مجلس امام که بی ریش و بی قبا  
نیستم چو اهل شان ز اوشان دور می شوم  
من بسته ام کمر که کنم خدمت مغان  
مست از شراب عشق چو منصور می شوم

## نُود و یک

در میان خوب‌رویان خوش‌نما خواهد دلم  
در میان جمله بتان یک خدا خواهد دلم  
جمله یاران مطلب آشنا شد نصیب ما ولی  
در میان ناشنایان آشنا خواهد دلم  
زهد و تقوا را نمودند جمله عجین ریا  
یک‌خرابی از خرابات بی‌ریا خواهد دلم  
گشته‌ام من پیر رسوا بر سر بازار عشق  
یک جوان نو‌شگفته چون شما خواهد دلم  
عشق پیری شایدم رسواتر از دیروز کرد  
تکیه گاهی به‌ترینی با وفا خواهد دلم

## نُود و دو

در شهر بی‌پرسانم و پرسانم آرزوست  
یک مرد با صلابت و ایمانم آرزوست  
جمع‌اند مومنان همه‌گان لاف حور زنده  
یک مرد شوخ عصیان‌گر زمانم آرزوست  
هرسو به بند کشیده زلیخای زمان را  
آن یوسف پیامبر کنعانم آرزوست  
هر یک به زعم خویش سرایند سرود حق  
انالحق منصور این زمانم آرزوست  
گردن زنده که اهل ریا را با محتسب  
مردی چنین با شمشیر عریانم آرزوست  
اکنون زمام شهر به دست شغاد فتاد  
یک شیر مست و تیز نیستانم آرزوست  
از صومعه و خانقه جز نام باقی نماند  
آن مست پا برهنه‌ی مغانم آرزوست

نُود و سه

دی‌روز به حال دختر افغان گریستم  
بر درب بسته مکتب آنان گریستم  
یک طایفه از دور حجر آمده‌یی وای  
برگردش زمانه و دوران گریستم  
محتاج لقمه نان شده‌اند مردم وطن  
بر حال طفل گشنه‌ی بی‌نان گریستم  
آواره گشته مردم افغان تا ناکجا  
بر شاه بی‌لیاقت و وجدان گریستم  
زد قفل محکمی به روی مکتب و تحصیل  
بر نفی یکی آیت قرآن گریستم  
چون فرض شده تعلیم به افراد مرد و زن  
فرمان این امام بی‌ایمان گریستم



## نود و چهار

مدتی شد تک غریبی بی‌نوا افتیده‌ام  
چون مریض لاعلاجی بی‌دوا افتیده‌ام  
نیست هم‌راز و عزیزی هم سخن در خلوتم  
در میان صدهزار چون گنگه‌ها افتیده‌ام  
گشت در زندان غم شب‌های عمر من دراز  
بسته پا در دشت غم شد عمرها افتیده‌ام  
یک زمانی میرِ مجلس بودم و سخن‌سرا  
قطره اشکِ سرد و یخ از دیده‌ها افتیده‌ام  
جمله یاران قدیمی ترک ما کردند و حیف  
من چو مجنونِ ستم‌کش روی راه افتیده‌ام  
تا جوانی بود، طرب بود جمله یاران بود و ما  
حالیا در بستر غم چون اسیرِ گرگ‌ها افتیده‌ام

### نود و پنج

دی‌شب دیدم دل ما عرش خدا بود  
دیدم که در خانه‌ی ما شور و نوا بود  
هاها بود و هوهو ز پی وصلِ نگارم  
در راه سفر عشق فقط هم‌ره ما بود  
شش‌سو دویدند که خلائق پی معبود  
والله که مکان خدا اندر دل ما بود  
مجنون شده سرگشته بیابان طلب را  
مجنون و لیلی به خدا در دل ما بود  
مهر بود و وفا بود در این خانه‌ی معبود  
سر تا به قدم نورخدا بود و صفا بود  
صد زهد همی خواست که در آید حرم دل  
دیدم که نیاتش همه از روی ریا بود

### نُود و شش

این وعده‌ی دی بود به فردا چه حاجت است  
من مست تو هستم به مینا چه حاجت است  
عمریست در فراق تو سر گشته‌ام چنان  
جان بردن سلامت شیدا چه حاجت است  
گشتم مریض عشق ز بهر وصال تو  
این درد بس لطیف را دوا چه حاجت است  
در کوچه‌ها به سنگ‌چه‌ی طفلان شدم اسیر  
دیوانه را شکایت و دعوا چه حاجت است  
در گوش من صدای دل‌نواز توست و بس  
آشفته را سرود نی‌نوا چه حاجت است  
در مصحف جبین تو خواندم حدیث قدس  
هر روی بدنما را تماشا چه حاجت است

**نود و هفت**

اسیرم عمرهاست روی کسی را...  
شدم زنجیر ز بس موی کسی را...  
به هر آن جان من از تن برآید  
همیش چون بنده‌ام خوی کسی را...  
خداوندا دل و جانم همی سوخت  
ز بس می‌خواهد او کوی کسی را  
نمی‌خواهد دلم آزاد گردد  
پرستش می‌کند روی کسی را  
به دارم می‌کشد دیوانه این دل  
چو بند است دام گیسوی کسی را

### نُود و هشت

یک شب بیا در می‌کده خواهم مهمانت کنم  
این جان و دل را یک‌سره خواهم که قربانت کنم  
با خون دل سازم حنا پاهای بلورین تو  
آن قدر مستت بسازم تا که حیرانت کنم  
چون پروانه بگردم بسمل شمع رویت  
پیش پایت جان سپارم تا که خون‌دارت کنم  
نامه‌ی وصیت نویسم بهر قاضی از نخست  
خون خویش بخشم تو را مدیون احسانت کنم  
وقت مردن عکس تو ماند به چشمم تا ابد  
روز محشر نیز دوباره دید چشمانت کنم

## نُود و نُه

هر روز ببین که فاجعه تکرار می‌شود  
صدها خروس دهکده بر دار می‌شود  
هر روز درون حادثه صد طفل جان دهند  
قاتل قبا پوشیده علم‌دار می‌شود  
این جا بنام مذهب و ایمان سر برند  
هر روز دو صد خانه که سوگوار می‌شود  
بعدتر ز قتل و حادثه و خون و انتحار  
قاتل بنام مرد شجاع حاکم و شهردار می‌شوند

صد

مذهب رندان بود صدق و صفا  
مطلب زاهد بود مکر و دغا  
راه رندان آسمانت می برد  
عشق او تا کهکشانت می برد  
فکر رندان است طلب اندر طلب  
ذوق زاهد چون درخت بی رطب  
عشق رندان دایماً تا آسمان  
می رساند مر ترا تا بی نشان  
تا بدان جا می رسی تا او شوی  
فارغ هر قید؛ خداجو شوی  
مذهب رندان بود خود مذهبی  
خود به ذات خود بود یک مکتبی  
پله پله در سفر تا ملاقاتِ خدا  
می رساند دست به دست این راه تو را

صد و یک

فرنگی زاده‌ی در کافرستان  
چو نخلی مثمیری اندر نیستان  
به یک نیم نگاه او عقل من برد  
به رقص آورد دلم در جمع مستان  
به دستش کاسه‌ی می بود و مینا  
جمالش شمع بزم می پرستان  
بگفتا حسن من نوری خداداد  
هزاران بت چو من در ارمنستان  
به صدها هم‌چو تو در سجده با من  
اگر چه زاده‌ام در کافرستان  
من آن رندم که صدها شیخ و زاهد



فداسازم به موی می پرستان  
چو شیخ و زاهد اند هر دو ریاکار  
مبادا خود پرست در خیل مستان  
شدم مدهوش و مست گفته‌ی او  
عجایب حور دیدم در شبستان

**صد و دو**

بار دیگر او وعده و پیمان شکست و رفت  
بیچاره قلب ما، خرامان شکست و رفت  
زود کرد فراموش دریغ وعده‌ی دی‌اش  
زلفی فشاند و روح پریشان شکست و رفت  
این کافر وفا ندانست که عشق چیست  
فرهنگ عشق و سرحد ایمان شکست و رفت

### صد و سه

افسوس ز پس پرده ندانم که چه‌ها است؟  
هم صحبت ما در دل آن خاک کی‌ها است  
ترسم ز تاریکه‌ی آن گور سیاه‌وای  
هرگز ندانم که سرشته چه‌ها است  
چند مار دو سر هست و یا حور بهشتی  
خورشید طلوع کرده و یا شام سیاه است  
چند خیل ز عقرب شده‌اند بر تنم میهمان  
و یا عید وصال است در آن جام و مینا است  
از بس شنیدم ز شیخ مدرسه تکرار  
مفتی زمان گفت به دل خاک قضا است  
حیف است که در عالم اسباب قضا مرد  
آن‌جاست که هر حرف ملا پاک و به‌جا است  
گویند که بر خیر و شری کار ندارد  
لیک دوزخ و رضوان فقط کار خدا است

### صد و چهار

چه مردمان ساده و ستم کشیده‌ایم  
هم برده‌گی لات و منات را چشیده‌ایم  
ما مردمان کور به هر ره که گفته‌اند  
چون طفل بی‌پدر پی او شان دویده‌ایم  
دیدم خدا که در خانه یتیم و بیوه بود  
در کوچهی حجاز چه بی‌جا لمیده‌ایم  
چون سال‌هاست عبادت معبود می‌کنیم  
هیچ لذتی طنین خدا را چشیده‌ایم؟  
حقا بود خدا به دل بی‌نوای شهر  
یعنی که چنین کعبه را هر روز دیده‌ایم  
بس است دیگر به جستن حق لا به لای سنگ  
چندیست لبیک لبیک او از دل شنیده‌ایم

### صد و پنج

در دفتر ایام نوشتند چو نام ما  
خود پیر عشق گرفته امور زمام ما  
در سینه‌ی ما قطره‌ی از عشق چکانده‌اند  
شیرین‌تر از عسل بود هر کلام ما  
ای پیر عشق، رسانم به وصل دوست  
در خانه‌ی هجران بدادند مقام ما  
ساقی نداد ره مرا در کوی مغان  
تلخ‌تر ز زهر مرگ بود قند کام ما  
مجنون که هست سر دفتر دیوانه‌گان شهر  
از سنگ‌چه‌ها که پر نمودند دامان ما  
دیری‌ست گریستم ز بخت بد در این رباط  
شاید که پیر عشق روا کرد کام ما

صد و شش

حاشا که از این شهرک ویران همه رفتند  
وز کوی جنون آینه‌داران همه رفتند  
از بس شکستند سر و قامت یاران را  
غلطیده به خون، سرو خرامان همه رفتند  
نه عمر وفا دارد و نی حسن بتان وای  
از کوچه‌ی عشق دلبر و جانان همه رفتند  
نه مفتی شهر ماند نه مجنون ستم‌کش  
زین دیر خراب وای عیاران همه رفتند  
نی جام‌جم ماند نی اسکندر نام‌دار  
زین دون دریغا که دلیران همه رفتند  
برخیز "شفق" رخت سفر بند که دیگر  
از کوی مغان سلسله‌داران همه رفتند

### صد و هفت

این قوم غضب کیست که سوزند وطنم را  
پر پر نمایند گل سرخ چمنم را  
این طایفه‌ی کور بی‌وجدان و قیرین دل  
آتش زدند کتاب و شکستند قلمم را  
لعنت برین قوم شقاوت و منافق  
آتش زنند به خانه و دزدند کفنم را  
تا خواستم ترانه‌ی آزادی سرکنم  
آتش زدند به کاغذ و بستند دهنم را  
گفتم که چیست گناه قناری و کبوتر  
خنجر زدند به سینه و کشتند سخنم را  
این طایفه‌ی جهل که با شغل انتحار  
تک‌تک بریدند هر عضوی بدنم را

**صد و هشت**

عمریست ای خدا که من خون گریسته‌ام  
دست دعا به حضرت بی‌چون گریسته‌ام  
فریاد مرا کاش گوش آسمان شنید  
از کشتن انسان و جوی خون گریسته‌ام  
باری شنو فغان من و مادران من  
کز قتل هر جوان چو جیحون گریسته‌ام



## صد و نُه

در قریه‌ی ما مرد مسلمان دروغ‌گوست  
شیخ الحدیث و قاضی دوران دروغ‌گوست  
دو رنگ حدیث و آیت قرآن معنی کنند  
یعنی ببین مفسر قرآن دروغ‌گوست  
دروازه‌های مکتب و تعلیم بسته‌اند  
در حق زن کرامت انسان دروغ‌گوست  
فرض بود کسب علم به مرد و زن اما دگر  
نعوذبالله آیت قرآن دروغ‌گوست  
گویند برای ملت مظلوم گریسته‌اند  
هر قطره اشک به گوشه‌ی مژگان دروغ‌گوست

**صد و ده**

نوشتند چون نوشتند سر نوشت را  
به ما دادند سرشت زشت زشت را  
دوزخ ساختند زمین و زنده‌گی را  
که دادند وعده‌ی حور و بهشت را  
بنام مذهب و دین سربریدند  
تغییرِ بایدم این سرنوشت را

### صد و یازده

آری من از قبیلہی باروت و آتشم  
زمان بسوخته بالم و یک روح سرکشم  
گمان مبر عدو کہ ماتام نموده‌یی  
خاکسترم به ظاهر و اندر در آتشم  
هر چند به پای دار کشانند مرا رقیب  
با خون خود نقش انالحق همی کشم  
یکبار اگر به اسپ آرزو رکاب زدم  
درخانه‌خانه تان چو همان موج آتشم

**صد و دوازده**

ببین که دختر رستم به کوچه‌های یاس

و خون چکان

با کوله بار الفبای سرنوشت

با چشم سرخ و خون فشان

پی کلید پشت مکتب بسته در انتظار

فریاد می‌کشند

صدای شان ز کهکشان و هفت آسمان گذشت

اما سکوت خدا را نشکستند

### صد و سیزده

از هر غزل و شعر من خوناب می چکد  
از تاک سبز باغ من شراب می چکد  
زاهد شکست بال عقابم میان جان  
سیل سرشک چشم جوی آب می چکد  
صوفی شکست جام و مینا را ز می کده  
از جام سینه‌ام اشک کباب می چکد  
چون شیر زخم خورده که افتیده در قفس  
خون غرور ببین که چه بی تاب می چکد  
من نیستم مدیحه‌سرای حکام روز  
از حرف حرفِ شعرم انقلاب می چکد

صد و چهارده

هوای کوی جانان می‌کند دل  
نوا و شور و افغان می‌کند دل  
برای وصل نا پیدا، عمریست  
مرا بسمل و بریان می‌کند دل  
گهی گریان گهی خندان و شادان  
بسان طفل، گریان می‌کند دل  
می‌ریزد اشک خون هرگاه و ناگاه  
خیال عید قربان می‌کند دل  
ز بس مجنون صفت گردیده مظلوم  
که با دیوانه پیمان می‌کند دل

صد و پانزده

هم‌رهی دزد و ره‌زنان نشوید

مانع راه کاروان نشوید

برویم پیش تا به اوج فلک

هم‌رهی ابله هم‌رهان نشوید

هم‌نظر باش با خردمندان

آلهی دست این و آن نشوید

زورمندان کنون که حکم براند

بندِ گونه‌گون خدایان نشوید

خدای خویش در گذرگه‌ عشق

هم‌دم کس جز مه‌رویان نشوید

نفس و شیطان کجا شوند غالب

شرط آن است که بی ایمان نشوید

**صد و شانزده**

ای غنچه‌ی نورسته بگو یار کیستی  
با حسن چو مهتاب دل آزار کیستی  
از پرتو نگاه تو من رفته‌ام ز خویش  
ای یوسف عزیز تو خریدار کیستی  
جبریل چشم توست یا بشارت خدا  
داری مریض هزار تو پرستار کیستی  
صد مشتری‌ست همه‌گان در قطار و های  
ای خوش‌ترین نماد خدا یار کیستی  
من نیز چشم دل به وفای تو دوخته‌ام  
یک‌بار بگو عزیز تو وفادار کیستی



### صد و هفده

کاش می شد لحظه‌یی سقا شدی  
هم‌ردیف حضرت دریا شدی  
هم صفا بودی ز هر رنگ ریا  
شهد شیرین لذت صهبا شدی  
ساقی شب‌های تار عاشقان  
می ناب ساغر و مینا شدی  
رفته‌رفته جان شیرین مرا  
مالک دل حضرت مولا شدی

**صد و هجده**

بارِ دیگر به می‌کده‌ی پار می‌روم  
از زهد خشک گریخته به بازار می‌روم  
هر چند محتسب دست و پای من ببست  
با بال عشق پریده به دیدار می‌روم  
راستش دلم گرفته زین یاران حيله‌گر  
از عمق دل به خدمت خمار می‌روم  
با پیر عشق که بسته‌ام پیمان بنده‌گی  
بندهای زهد شکسته و سر شار می‌روم

### صد و نوزده

بیا که بی تو خزان است آشیانه‌ی من  
بیا سرور من، غرور من، زمانه‌ی من  
بیا که صبر و قرار رفت از دیار تنم  
به جز ز آه نریخته قلم فسانه‌ی من  
چو گل تبسم توست مونس و ستاره‌ی من  
بیا کتاب من و شعر من ترانه‌ی من  
تصویر توست و قطره قطره اشک من به پاش  
بیا امید توست و الفت شبانه‌ی من  
بیا که تشنه دیرینه‌ام به شهر فراق  
چه اجنبی ست مهر و مه به در خانه‌ی من

**صد و بیست**

سال‌گرد فاجع‌ست که افتخار می‌کنند  
از هویت اسلاف که انکار می‌کنند  
دیروز فروختند وطن را به قوم جغد  
امروز شعار پار خود تکرار می‌کنند  
خوانند خودی را هر یک شان عسکر خدا  
بهر وصال حور که انتحار می‌کنند  
جمعی دیگر منفرور زمان‌ست حالیا  
چور کرده را ز معده شان نشخوار می‌کنند

### صد و بیست و دو

باغ رفت و زمین رفت و یاران همه رفتند  
چند گرگ و روباه آمد و شیران همه رفتند  
در کوچه کوچه گرگ اجل تیر به دستش  
از خانه خانه دخت مهرویان همه رفتند  
در گوشه گوشه لاشه‌ی یاران انالحق  
افتیده خون آلود و طبیبان همه رفتند  
یارب چه خزان آمد در این خطه‌ی شیران  
گل رفت و چمن رفت و ارغوان همه رفتند  
در خانه‌ی ما آتش نفاق کی بر افروخت  
یک باد توفان آمد و دوستان همه رفتند  
چند راس امام آمد و بستند در مغان  
یک دسته گدا آمد و شاهان همه رفتند

**صد و بیست و سه**

بتی چند ساخت و آذر نمی‌دانم چه شد  
بت‌کده ویران شد و بت‌گر نمی‌دانم چه شد  
حضرت عیسی گویند با خرش در مکه رفت  
خر همان خرماند آن مهتر نمی‌دانم چه شد  
عالمی را کشته رفتند تا که دین یابد بقا  
آدم‌گشان کفر و ستم‌گر نمی‌دانم چه شد  
قلب محزون ما را پای عرش افگند و رفت  
حیرت هستم وای! آن دلبر نمی‌دانم چه شد  
قطره بودم او نمودم غوطه در مینای می  
مست گشتم پای خود از سر نمی‌دانم چه شد  
مال دنیا چون کاه بود در دریای عشق  
حشمت و جاه، ملک اسکندر نمی‌دانم چه شد

### صد و بیست و چهار

دیدى که عهد بسته‌ی خود را شکست و رفت  
درب امید و وعده‌ی خود را ببست و رفت  
در رگ‌رگ و روان منا خانه کرده بود  
دیوارهای خانه‌ی خود را شکست و رفت  
یک عمر چراغ ظلمت و شب‌های تار بود  
نور چراغ ببست و ظلمت نبست و رفت  
با عشق واپسین او روشن چراغ دل  
آن بی‌وفا که تار و فا را گسست و رفت  
لیکن هزار درود به آن عشق آتشین  
بت‌های سینه را که یکایک شکست و رفت  
در سینه و دلم که هزاران سوراخ بود  
درها به جز ز درب خدا را ببست و رفت

**صد و بیست و پنج**

موجی که سر به صخره‌ی دریا زند سلام  
مردی که مشتش به سینه پادشاه زند سلام  
تذویر و گریه‌های دروغین دلم شکست  
مردی که جام می‌بی‌ریا زند سلام  
فرعونیان وقت همه در جنگ با خدا  
مردی که دست به چوب‌چو موسی زند سلام  
نان یتیم و بیوه که خوردند غاصبین  
مردی که سنگ به سینه آن‌ها زند سلام  
هر ناکس و مغرور نشود مجنون زمان  
بر خادمی که خدمت لیلی کند سلام  
هر محتسب که نیست زمام‌دار اولیا  
مردی که ره به راه انبیا زند سلام  
بر حاکمان وقت هر آن‌کس کند سلام  
مردی که وصله ژنده‌ی گدا زند سلام



### صد و بیست و شش

باز می‌فروشد وطن را، باز می‌سوزند چمن را  
باز به آتش کشند خطه‌ی مشک ختن را  
فوج و سپاه ابلیس این چوچه‌های انگلیس  
تکرار می‌فروشد هر صبح و شام وطن را  
ولد زنا همین‌هاست مام وطن فروشد  
گاه آن جا گهی این جا ارزان دهند وطن را  
فروختند سنگ کوه را هم معدن انبوه را  
از مرده‌ها کشیدند این جانیان کفن را  
هر سو آتش کشوند برنا و پیر بسوختند  
بر خاک و خون کشیدند نسرین و یاسمن را  
با کفر صلح کردند خدا پرست منافق  
دردا که خون بریزند هر مومن وطن را

**صد و بیست و هفت**

روزِ اگر به کوچهی مردان گذرت شد  
از من برو به همت مردان سلام بگو  
هرچند که سال قحط بود از رجاله‌ها  
بر میر کاروان خیل فقیران سلام بگو  
آنان که اشک چشم یتیمان کنند پاک  
سیر می‌کنند که گشنه به آنان سلام بگو  
آنان که در سرشت شان سیر کردن گداست  
بارِ برو خدای گدایان سلام بگو  
آنان که دست‌گیر فقیران و بی‌نواست  
مردان این زمانه به آنان سلام بگو  
دانی که کیست مرد در این سال قحط مرد  
آنان که نان می‌دهند به گشنه به آنان سلام بگو

### صد و بیست و هشت

بر عرش دلم دوش عجب شور و نوا بود  
مهر بود و وفا بود و صفا بود و خدا بود  
بی خود شده این دل همی گفت اناالحق  
تا وقت سحر سلسله‌ی رقص سماع بود  
می بود و طرب بود و صفا بود و محبت  
خود صاحب این خانه سقا بود خدا بود

صد و بيست و نه

گوره بي وجدانه دا وطن مه وړانه وه  
پخپله اجنبي بي داچمن مه وړانه وه  
بي ننگه بي غيرته چه غلام شوي د بل چا  
موركي نه لگ شرميگه دا گلشن مه وړانه وه  
تاريخ ته فكر وكړه كه رشتيا اصيل افغان بي  
ميرويس نوم نه وپريگه دا مامن مه وړانه وه  
ترسو به غلامي كړي د تورمخو پرديو  
ملال نوم نه شرميگه گلبدن مه وړانه وه  
ظاهر كي مسلمان بي په باطن كي سور كافر  
تا دي بت په سر قسم وي داعدن مه وړانه وه  
بي ننگه بي غيرته دا وطن مه وړانه وه  
گوره بي وجدانه داچمن مه وړانه وه  
"شفق" غوندي سر غوس كړه دتورمخو ظلمتونو  
پاسيگه تيز لمر شه دا ميهن مه وړانه وه

### صد و سی

دی شب کنار پنجره تنها نشستم  
با قلب پر ز درد با خدا نشستم  
صدها سوال ذهن مرا پر کرده بود  
زان رو با خدا تک و تنها نشستم  
گفتم که چشم سر سپید شد ز جست و جوت  
تا نیمه شبان دست بر دعا نشستم  
گفتم نه در حجاز دیدمت نی به دیر  
در انتظار صحبتی ات سال ها نشستم  
یک هاتفِ ز دل صدا کرد که ای غبی  
من عمرهاست به سینهات این جا نشستم

## فریاد بی‌صدا

در خانه‌ی دلت نکردی سفر چه سود  
در انتظار صحبتی‌ات شب‌ها نشستم  
دیدم صدای او که می‌آید ز قلب من  
از ظلمت شب تا نور فردا نشستم  
حاجی چه سود به کعبه‌ی سنگ می‌کنی سفر  
طواف کن مرا که با خدا نشستم

### صد و سی و یک

چنان بر آتش غم سوزد این دل  
کفن بر جان تن می دوزد این دل  
بریده سر عقل با خنجر عشق  
نمی دانم که چه می خواهد این دل  
حرامم کرده است آسایش دهر  
نوا و نای عقل دزدیده این دل  
نه خواب دارم نه شبها هم قراری  
چو تار و پود من می سوزد این دل  
خدا صبری دهد زین سوز و سازش  
چو بسمل بال و پر می سوزد این دل

**صد و سی و دو**

شب‌ها میان کوچه‌ی سرما زیسته‌ام  
در انتهای کوچه‌ی بی‌فردا زیسته‌ام  
زندادان واژه‌ها شده این سینه و دلم  
حاشا که در امواج سراب‌ها زیسته‌ام  
جهل است افتخار بزرگ شیوخ شهر  
در جمع این جمعیت پر ریا زیسته‌ام  
این‌جا کلید نور را مصلوب کرده‌اند  
در مرقد شهید بی‌گناه زیسته‌ام  
لاف و گزاف که ارث نیاکان شان بود  
یک جمله‌ی کوتاه که چه تنها زیسته‌ام  
عمر گذشته را به سان لال بوده‌ام  
با مردمان جاهل و خودخواه زیسته‌ام



### صد و سی و سه

شبیه ماه تمامی کنار ظلمت شب  
تو چل چراغ خدایی کنار ظلمت شب  
مرو دو باره دگر زین قبیلہی شب  
تو موج آب بقایٰی کنار ظلمت شب  
چنان نور شفق تا سپیدہ دم بتاب  
تو رہنما و رہ کشا کنار ظلمت شب  
بزن بر روی بشر سیلیٰ چهارم را  
همہ از خواب بیدار کن کنار ظلمت شب  
نوای نای نواز مردہہای رفته بخواب  
تو آفتاب جہان تاب کنار ظلمت شب  
تو ای صلاح و اخوت چو نور ماه خدا  
بیا تو شمس خدا باش کنار ظلمت شب

صد و سی و چهار

بیا یک روزی را مهمان من باش  
طیب درد بی‌پایان من باش  
دمی از عشق و مستی‌ها سخن گو  
چو روح سرکشی در جان من باش  
بده یک جرعه می از ساغر لب  
روشنی بخش در چشمان من باش  
مبادا پای من لغزیده باشد  
بیا تو شاهد پیمان من باش  
سپارم جان خویش در پای نازت  
دم مردن بیا ایمان من باش

به جناب شفق صاحب گران‌مهر

شفق ای نور بخشِ شامِ تارم

بیاور خم می از بس که خم‌ارم

بکن لب‌ریز ز وحدت جام‌ها را

که پیش دشمنانم سر برآرم

پیام

ای هم‌وطن بیا که ز مینای وطن مست شویم

چرا اسیر مگس گونه‌های پست شویم؟

\*\*\*

هیچ فاصله‌ی نیست میان من و خدا

دیری‌ست که از سینه‌ی خود کعبه ساخته‌ام

\*\*\*

با صد‌هزار تیر ز مژگان قاتلت

قلب شرار خون تا هنوز می‌تپد.